

لطفہ ہاکی

ملی



لطیفه‌های ملل

لطیفه‌های ملل

نام کتاب : لطیفه‌های ملل

ناشر : نشر گلفام

مؤلف : مهدی صادقی

تیراژ : ۱۰۰۰۰ جلد

تاریخ چاپ : تابستان ۷۵

چاپ : خوش رنگ

صحافی : نیلوفر

آدرس : تهران

شریعتی پلاک ۲۱۷۶

قیمت : ۲۵۰ ریال

بنام خدا

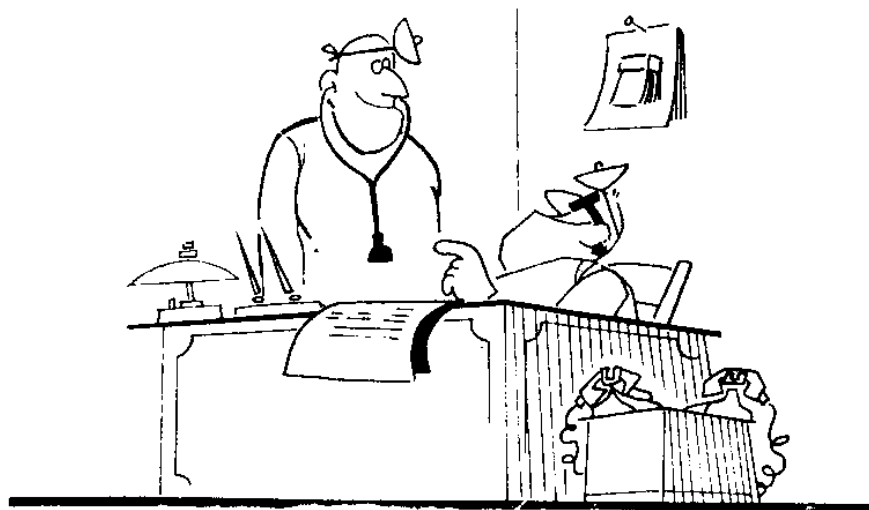
مقدمه

کتابی را که پیش روی دارید از سری کتاب‌های طنزآمیز و لطیفه‌های ملل نام دارد با همین نام کتاب‌هایی تحت عنوان لطیفه‌های پزشکی ، لطیفه‌های مدرسه‌ای ، لطیفه‌های دیپلماتیک ، لطیفه‌های سینمایی ، لطیفه‌های دریائی ، لطیفه‌های فضائی ، لطیفه‌های اداری و لطیفه‌های پائیزی را منتشر کرده‌ایم .

امید داریم بتوانیم در آینده این لطیفه‌ها و نکته‌ها و آثار طنزآمیز و فکاهی را که صرفاً " به خاطر انبساط خاطر و تفریح و سرگرمی شما تهیه و تدوین می‌شود هر چه بیشتر کامل‌تر و جامع‌تر کنیم و مجموعه‌ای فکاهی از مضمون‌های مختلف تقدیم شما عزیزان بنمائیم .

برای گردآوری این آثار ما را در انجام کار یاری کنید و اگر لطیفه ، نکته و یا مضمون فکاهی و طنزآمیزی در رابطه با موضوعات بالا و دیگر موضوعات ابداعی در اختیار دارید جهت کامل کردن این سری کتاب‌ها برای ما ارسال نمائید ، تا بتوانیم با همفکری و همیاری و همکاری شما این مجموعه را از لحاظ کیفیت گم‌گشتی بسط و گسترش دهیم انشاءالله

" مؤلف "



پیل گتی !

تو این دنیای پهناور بعضی وقتها آدم‌هائی پیدا میشن که با وجود توانگری و بی‌نیازی باز دست و دلشون می‌لرزه و موقع پول خرج کردن حتی در مواقع اضطراری خست به خرج میدن و تنگ نظر میشن .

" پیل گتی " ثروتمند معروف در اوایل شهرتش این چنین بود می‌گویند روزی بالاخره مجبور شد زن و تنها فرزندش را که مدت مدیدی بود بیمار شده بودند به‌پیش پزشک ببره .

دکتر بعد از معاینه مادر و فرزند و نوشتن نسخه رو به طرف مردخونه کرد و گفت :

— این داروها را سریعاً " بخرید و به آنها بدهید که بخورند !

مرد گفت : پسر په جای غذا ، باید دارو بخورند !

دکتر جوابداد :

— خیر داروها را بدهید و اما غذا به بچه روزی یک لیوان شیر گاو بدهید و سعی

کنید همیشه شیر یک گاو را به او بدهید ولی مادر باید خوراک جوجه میل کند . . .

مرد با خوشحالی پرید وسط حرف پزشک و گفت :

— ولابد آن هم باید همیشه از یک جوجه باشد !!

* * *

مجاری‌ها !

در مجارستان کرایه دادن اسب رایج و مرسوم است ،
 روزی مردی وارد محل کرایه دادن اسب شد و از متصدی اصطبل خواست که اسبی
 را به او کرایه بدهند . متصدی اصطبل اسبی را آورد و به او گفت :
 - بفرمائید این اسب ولی شما باید کرایه آن را پیشکی بدهید .
 مرد جواب داد :
 - چرا قبلا " پول را می‌گیرید آیا می‌ترسیدید من بدون اسب برگردم ؟
 صاحب اسب گفت :
 - خیر اتفاقا " برعکس امکان دارد که اسب بدون شما برگردد !

* * *

امریکائی !

در بین مردم دنیا امریکائی‌ها بیش از دیگران به نگهداری سگ و گربه در خانه
 علاقه دارند و این یکی از فرهنگ‌های غلط غرب است که متأسفانه در شرق هم رسوخ
 کرده و بعضی از خانواده‌های غرب زده و فرنگی‌مآب در کشورهای شرقی مبادرت به این
 عمل می‌کنند . یعنی سگ و گربه در خانه شان نگهداری می‌نمایند !
 یک زن و شوهر امریکائی که برای گذراندن تعطیلات خود به یک روستای دورافتاده
 و بیلاقی در تایلند رفته بودند مشاهده کردند که چوپانی سگی بسیار زیبا و خوش رنگ
 و قشنگ و سرحال دارد .
 او با هم قرار گذاشتند به هر قیمتی که شده این سگ را خریداری کرده و با خود
 به امریکا ببرند .
 بعد از اینکه حرف‌ها زده شد و معامله سرگرفت مرد امریکائی از چوپان روستائی
 سؤال کرد :

- شما مطمئن هستید که این سگ از ما به خوبی می‌تواند مواظبت کند ؟
 چوپان با سادگی خاص خودش گفت :
 - چه عرض کنم آقا ، از گاو و گوسفند های ما که خوب مواظبت می‌کنند !

* * *

اسرائیلی !

در جریان معاملات و داد و ستد اسرائیلی ها هم دست کمی از اسکانلندی ها ندارند یک روز یعقوب رفت پیش دوست قدیمیش شمعون و به او گفت : می توانی هزار تومان به من قرض بدهی ، اگر قبول کنی پانصد تومان از این پول را بمن بده و پانصد تومان دیگر را نزد خودت نگهدار .

شمعون گفت : من حرفی ندارم که هزار تومان به تو قرض بدهم ولی این تقسیم بندی و نصف کردن پول برای چیست ؟
یعقوب در جواب گفت :

- برای اینکه در آن صورت من پانصد تومن به تو بدهکار می شوم ، تو هم پانصد تومان به من بدهکار می شوی که در نتیجه با یکدیگر بی حساب می شویم !!

* * *

انگلیسی ها !

انگلیسی ها به حواس پرتی معروفند چندی قبل در کنار رودخانه تایمز شخصی را که در حال غرق شدن بود توسط نجات غریق از رودخانه گرفتند ، وقتی حال طفجا آمد ناجی پرسید :

- شما شنا بلدین ؟
- خیر .
- پس چرا رفتین وسط دریا .
- چون یادم رفته بود .
- چی چی رو یادت رفته بود ؟
- اینو که شنا بلد نیستم !

* * *

مکزیکی‌ها !

دادگاه مکزیکو سیتی برای رسیدگی به یک پروندهٔ دزدی توام با ضرب و جرح تشکیل جلسه داده بود .

رئیس دادگاه در حالیکه به طرف شخصی که سر و کلماش را باندپیچی کرده بود اشاره می‌کرد از متهم پرسید :

— شما علاوه بر دزدی این آقای روزنامه نگار را هم بشدت کتک زده‌اید آیا اقرار می‌کنید ؟

— بله آقای رئیس .

— دلیل این عمل چه بوده ؟

در این وقت مرد دزد آهی کشید و گفت :

— آقای رئیس برای اینکه آن شب من صد میلیون فرانک دزدی کرده بودم این آقای

روزنامه نگار در صفحه حوادث روزنامهٔ خود نوشته بود دویست میلیون فرانک

رئیس دادگاه با عصبانیت گفت :

— اینکه دلیل کتک زدن او نمی‌شود .

دزد با خونسردی گفت :

— چرا نمی‌شود آقا رئیس باند دزدها وقتی خبر ایشان را خواند سران صد میلیون

فرانک بقیه دستور داد حسابی منو کتک زدند !

* * *

اسکاتلندی !

در بارهٔ خست اسکاتلندی‌ها خیلی چیزها نوشته‌اند می‌گویند یک اسکاتلندی بعد از اینکه مدت بیست سال به طور مداوم از کلفش استفاده کرد ، سر انجام تصمیم گرفت کلاه فرسوده و مندرس را رها کرده و یک کلاه تازه بخرد . به این جهت وارد همان مغازهٔ کلاه فروشی که بیست سال قبل رفته بود و کلاهی از او خریده بود وارد شد و لبخند زنان و افتخار کنان گفت : هی جرج باز هم من آمدم تا یک کلاه دیگر بخرم !

* * *



کانال پاناما !

بعد از کشف قاره آمریکا یکی از اهداف امریکائی‌ها همواره این بود که به خاطر سهولت در امر حمل و نقل از طریق دریا به امریکای لاتین و دیگر کشورهای منطقه کانالی در پاناما که نقطه تلاقی خاکی امریکای مرکزی و امریکای جنوبی بود حفر کنند . بالاخره مقدمات کار فراهم شد طرح تهیه گردید و زمان اجرا فرا رسید .

دولت امریکا طی یک آگهی مناقصه از کمپانی‌های معروف جهان دعوت کرد که برای حفر کانال پاناما پیشنهادات شرکت در مناقصه را به وزارت کشور امریکا ارسال نمایند .

بعد از گذشت مهلت مقرر صدها پیشنهاد از اقصی نقاط جهان به امریکا رسید که اکثر کمپانی‌ها برای حفر کانال پاناما مبلغی معادل هزاران میلیارد دلار دستمزد مطالبه کرده بودند ولی در بین این پیشنهادهای یک پیشنهاد یک میلیارد دلاری به چشم میخورد که نظر مقامات امریکائی به آن جلب شد . این پیشنهاد از اسکاتلند رسیده بود . امریکائی‌ها بلافاصله به یک مهندس جوان ماموریت دادند که به اسکاتلند برود و ضمن بررسی وضع شرکت مورد نظر با مسئولین شرکت مصاحبه‌ای انجام دهد .

مهندس امریکائی بلادرنگ رهسپار اسکاتلند شد و بعد از جستجوی بسیار بالاخره

در یکی از کوچه پس کوچه‌های شهر گلاسکو محل شرکت را پیدا کرد و چشمش به تابلوی کوچکی خورد که روی آن نوشته بود شرکت ساختمانی " جرج و آلبرت " باترید وارد شرکت شد و پرسید :

- اینجا شرکتی است ؟

- بله خودشه .

- مسئولین شرکت تشریف دارند ؟

- بله من جرج هستم اون آقا هم آلبرته .

- سمت شما تو این شرکت چیه ؟

- من مدیر عامل هستم ایشونم رئیس هیئت مدیره است ، حالامیشه بفرمائید چه فرمایشی داشتین ؟

- بله ، من برای مذاکره در باره شرکت شما در مناقصه حفر کانال پاناما خدمت رسیدم .

- اوه بسیار خوب از امریکا تشریف آوردید ؟

- بله از امریکا اومدم .

- لابد قرار داد شو آوردین امضاء کنیم بله ؟

- بله ولی راستش قبل از انعقاد قرار داد باید مطمئن بشیم که شما میتونید تعهدتونو انجام بدین چون پروژه خیلی بزرگ و وسیعه .

- خوب بعله می‌تونیم دیگه اگه نمی‌تونستیم که در مناقصه شرکت نمی‌کردیم !

- آخه چه طوری با چه وسایلی با چه نیروئی وضع ظاهر شما نشون میده که شرکت شما یک شرکت کوچیکه .

- یعنی چی آقا وسایلمون بیل و کلنگه نیروی انسانی هم بنده و آلبرت هستیم .

- یعنی چی شاید شوخیتون گرفته ، چه جوری شما با بیل و کلنگ می‌خواهین کانال

به اون بزرگی را حفر کنید .

- شوخی نداریم آقا کار خیلی ساده‌اس ، ساده تر از اون چیزی که شما فکر می‌کنید مگه نه آلبرت .

آلبرت که تا این موقع ساکت و صامت نشسته بود بعد از تأیید حرف‌های رفیقش رشته کلام را بدست گرفت و گفت :

- آره آقا چون کار خیلی ساده است من از طرف امریکا با بیل و کلنگ شروع به

کندن می‌کنم دوستم جرج هم از طرف پاناما آنقدر حفر می‌کنیم حفر می‌کنیم میریم جلو



تا وسط دریا به هم برسیم .

مهندس امریکائی که متوجه بی سر و ته بودن حرف‌های اونا شده بود با شوخی گفت :

— خوب اگه وسط دریا به هم نرسیدین و یکی تون از یه طرف و یکی تون از طرف دیگه رفت چی ؟

جرح زد زیر خنده و گفت :

— دیگه چه بهتر اونوقت شما صاحب دو تا کانال خواهید شد !

* * *

ایتالیائی‌ها

در بین ملل دنیا ایتالیائی‌ها ، بیشتر از سایرین بد تلویزیون علاقه دارند و از تماشایان پر و پا قرص برنامه‌های تلویزیونی هستند . آقای " پیتر " یکی از اهالی میلان وقتی وارد خانه‌ش پرسش را دید که با اشتیاق مشغول تماشای برنامه تلویزیون است و این پسر آن چنان محو تماشای تلویزیون و اوضاع و احوال آن بود که متوجه آمدن پدرش نشد .

پدر با عصبانیت روی پرسش داد کشید و گفت :

— پسر جان حواست کجاست من آمدم سلامت کو ؟

پسرک بی توجه بدون اینکه سرش از صفحه تلویزیون بر گردوند

گفت : سلام بابا

عصبانیت پدر بیشتر شد و چون صبح که از خانه بیرون می‌رفت زنش

بیمار بود روی سر پرسش فریاد کشید و گفت :

— بگو ببینم پسر مادرت چگونه ؟

بچه جواب داد :

— تصویرش خوبه ولی صداس از کار افتاده !



کسک فرانسوی !

یک امریکائی که به جمع آوری مجسمه و آثار ادبا و فضلا و خطبا مشهور جهان علاقه زیادی داشت روزی تویکی از خیابان های پاریس و پشت شیشه) یک مغازه عتیقه فروشی چشمش به مجسمه مرمی " دانتون " خطیب انقلابی و معروف فرانسه افتاد !

فورا " وارد مغازه شد و از صاحب مغازه خواست که مجسمه را از پشت ویتترین برای او بیاورد !

صاحب مغازه مجسمه را آورد ، امریکائی بعد از معاینه و بررسی مجسمه متوجه شد که سر مجسمه از گردنش جدا شده و شکسته ولی خیلی ماهرانه مجددا " آن را چسبانده اند و این عیب بزرگی بود .

مجسمه را به مغازه دار پس داد و گفت : خیر حیف که این مجسمه عیب دارد .

مغازه دار پرسید : عیبش چیه ؟

امریکائی گفت : گردنش شکسته و بعد مرمت و تعبیه شده .

مغازه دار که خیلی تو کارش ماهر بود زد زیر خنده و گفت :

— باید گردنش اون طوری باشه چون این طوری طبیعی تره .

امریکائی پرسید : برای چی ؟

مغازه دار جواب داد : برای اینکه مگر در تاریخ نخوانده اید که سر

دانتون را با گیوتین از تنه اش جدا کرده اند :

علت !

یک خانواده اهل مکزیک دور هم جمع شده بودند که یکصد و بیستمین

سال روز پدر بزرگ خانواده را جشن بگیرند .

بعد از اینکه مراسم جشن و بریدن کیک و سایر تشریفات به پایان رسید

همه اهل خانه از پدر و پدر بزرگ و نو، نبیره و نتیجه و عروس ها و مادرها



و دخترها ، پسرها و خلاصه همه و همه که تعدادشون به شصت هفتاد نفر می‌رسید دور پدر بزرگ صد و بیست ساله حلقه زدند و ازش خواستند که از قدیم ندیما و خاطرات خوب و بد گذشته براشون حرف بزنه .
پدر بزرگ بعد از اینکه سینه‌شو صاف کرد گفت :

— اونوقت‌ها زندگی خیلی سخت بود و مردم به خاطر امرار معاش و گذراندن زندگیشون دست به هر کاری می‌زدند و چه بسا اتفاق می‌افتاد که به خاطر یک گوسفند ده‌ها نفر به جان هم بیفتند و کشته شوند
در این وقت یکی از نتیجه‌های پدر بزرگ پرید وسط حرف پدر بزرگ و گفت :

— در قدیم شما با این آدم‌های بد درگیر شده بودید ؟
پدر بزرگ خندید و گفت :
— من اصلا " یه دونه دشمن هم نداشتم .
بچه با تعجب پرسید :
— یعنی شما انقدر خوب بودید که حتی یه دونه دشمن هم نداشتید ؟
پدر بزرگ جوابداد :
— خیر چون تمام اونا رو توی دوئل کشته بودم !

ژاپنی‌ها !

حتما شما هم اطلاع دارید که زن‌های ژاپنی از نظر علاقه به شوهر و خانواده تقریبا " در دنیا مشهور هستند و سریال‌های اوشین و هانیکو و دیگر فیلم‌ها و سریال‌های ژاپنی این مسئله را تقریبا " مسلم و مسجل کرده است .

این ماجرا چندی قبل در ژاپن اتفاق افتاد . میگن روزی زنگ در یک خانه در کیوتو به صدا درآمد ، زن خانه افتان و خیزان و نالان خودش را به دم در رسوند و مشاهده کرد که یکی از اقوامش بدیدن او آمده است . او را به منزل دعوت کرد ولی خواهش کرد که زیاد سرو صدا نکند و آهسته حرف بزند .

مهمان پرسید : مگر چه اتفاقی افتاده ؟

زن جواب داد :

چیز مهمی نیست چون شوهر عزیزم دیشب نخوابیده می‌خواهم امروز حسابی استراحت کند .

مهمان مجدداً " سؤال کرد !

– میشه بفرمائید شوهرتان دیشب برای چی نخوابیده ؟

زن گفت :

– آخه دیشب خداوند فرزندی بمن عطا کرد و شوهرم ناچار مقداری

بیداری کشید ! حالا خوابیده تا خستگی در کند !

یونانی ها !

یونانی‌ها آدم‌های کم‌حرف و کم‌حوصله‌ای هستند ، می‌گویند یک یونانی بالاخره بنا به توصیه زن و سایر اقوام نزدیکش تصمیم گرفت تنها پسرش را جهت ادامه تحصیل به امریکا بفرستد .

پسرک رفت و مدتی از او خبری نشد تا اینکه بالاخره مینالوس خان دلش شور زد و تلگرافی خلاصه و کم‌حرف به شرح زیر برای پسرش فرستاد .
" پسر جان حالت خوب است ؟ "

اما پسر مینالوس خان در مسافرت بود و وقتی به خانه رسید و تلگراف را دید ده بیست روز از تاریخ آن گذشته بود . بلافاصله او هم تلگرافی

جواب داد :

بله !

مینالوس خان که به خاطر گذشت زمان به کلی موضوع و متن تلگراف اولی را فراموش کرده بود از تلگراف پسرش تعجب کرد و تلگراف دیگری فرستاد با این متن :

" بله چی ؟ "

و پسرش بلافاصله جواب داد :

" بله بابا ! "



کک اسکاتلندی !

بازم در بارهٔ مقصد بودن و خست اسکاتلندی‌ها بشنوید .
به توریست خارجی به کلبه‌ای در یکی از روستاهای اسکاتلند که در کنار ریل
راه‌آهن واقع شده بود وارد شد و با کمال تعجب دید که در قرن بیستم اسکاتلندی‌ها
غذاهایشان را روی اجاق می‌پزند و به جای هیزم از ذغال سنگ استفاده می‌کنند .
علتش را جویا شد ، مرد اسکاتلندی گفت :
– علتش این است که ذغال سنگ برای ما مجانی و رایگان تمام می‌شود .
توریست بازم تعجب کرد و گفت : ذغال سنگ مجانی اینجا که معدن ذغال سنگ
نیست .

اسکاتلندی گفت :

– بله ولی همان طور که می‌بینی خانهٔ ما نزدیک ریل راه‌آهن است و قطارهایی
که از اینجا عبور می‌کنند از معادن منچستر ذغال سنگ حمل می‌کنند و به نقاط دیگر
می‌برند !

توریست پرسید :

– خوب این چه ربطی به شما و استفادهٔ مجانی و رایگان از ذغال سنگ داره .
اسکاتلندی گفت :

– من به بچه‌ها یاد داده‌ام که هنگام عبور قطار به مسافران و سرنشین‌های قطار
دهن کجی کنند !

توریست با بی‌حوصلگی پرسید :

– بازم ربط پیدا نمی‌کنه !

اسکاتلندی گفت :

– چرا مامورین و مسافران قطار از این حرکت بچه‌ها عصبانی میشن و به طرف آنها
ذغال سنگ پرتاب می‌کنند !
حالا متوجه شدین ؟

رومانی !

کشور رومانی به سرزمین پیرهای جوان شهرت دارد ، چندی قبل شهردار یکی از شهرهای رومانی بافتخار پیرترین و مسن ترین شهروند آن شهر یک جشن تولد گرفته بود و گروهی از بزرگان شهر به خاطر ۵۱ ساله شدن یک شهروند در این جشن شرکت کرده بودند .

طبق معمول و مرسوم گروهی خبرنگار و روزنامه نویس هم برای تهیه خبر و گزارش در مراسم حضور داشتند . بعد از فوت کردن شمع ها و آغاز برنامه یکی از خبرنگاران خودش را به پیر مرد صد و پنجاه و یک ساله رساند و پرسید :

— آیا می‌توانید علت طول عمر خود را بگوئید ؟

پیر مرد جواب داد :

— بله آن وقت که من به دنیا آمدم هنوز میکروب کشف نشده بود !!

خبرنگار پرسید :

— یعنی می‌خواهید بگوئید شما هرگز بیمار نشده‌اید ؟

مرد صد و پنجاه و یکساله جواب داد :

— چرا ولی در آن موقع این داروهای رنگارنگ اختراع نشده بود تا من از آنها

استفاده کنم . به عقیده من بزرگترین راز دلیل طول عمر من عدم استفاده از داروست !

* * *

آفریقای جنوبی !

آپارتاید در آفریقای جنوبی در حال فروپاشی است ولی در باره تبعیض نژادی لطیفه‌های زیادی وجود دارد یک مهندس انگلیسی آخر شب وارد یکی از هتل‌های آفریقای جنوبی که از کشورهای تبعیض نژادی است شد . خیلی خسته بود اما همه هتل‌ها پر بودند فقط یکی از هتل‌های مخصوص سیاه پوستان جا داشت که مهندس انگلیسی مجبور شد با ذغال خودش را سیاه کند تا بتواند در آن هتل شب را به صبح برساند . بالاخره این کار را کرد و یک اتاق گرفت و به مستخدم هتل گفت :

— فردا صبح زود ساعت شش منواز خواب بیدار کنید .
صبح زود فردا با صدای مستخدم هتل از خواب بلند شد با عجله لباس پوشید
ولی وقت نکرد صورتش را پاک کند در آخرین لحظات سوار قطار شد ولی متاء سفانه بازرس
قطار جلوی او را گرفت و گفت :

— پیاده شو این قطار مخصوص سفید پوستان هاست !
طرف که دید بد جویری تو درد سر افتاده با دستپاچگی گفت :
— آهان صبر کنید تا یه چیز جالبی نشونتون بدم منم مثل شما سفید پوستم و بعد
دستمالش را در آورد و کشید به صورتش پاک نشد ، دستمال را خیس کرد و کشید اثری
نکرد ، محکم مالید هیچ فرقی نکرد بعد رفت تو فکر و با خودش گفت :
— دهه نکنه مستخدم هتل یه نفر دیگه رو عوضی به جای من بیدار کرده !

* * *

هندی و چینی !

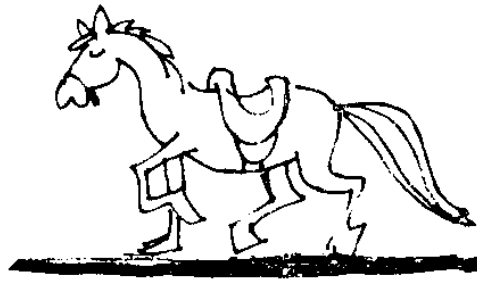
یک چینی و هندی توی قطاری که از دهلی به کلکته می رفت با هم توی یه کویه
نشسته بودند و چند تا مسافر دیگه هم توی کویه بودند بعد از حرکت قطار
همه تو فکر خودشان بودند و حرفی رد و بدل نمی شد ناگهان مرد هندی دست تو
ساکش کرد و چند تا دونه هلوی درشت و آیدار در آورد و اولیشو خورد و ناگهان هسته
اشو صاعقه وار از بغل گوش راست مرد چینی پرت کرد بیرون چینی حرفی نزد و
زیر سیبیلی در کرد چند لحظه بعد هسته هلوی دومی با نشانه گیری دقیق تری از بغل
گوش چپ مرد چینی رد شد این بار مرد چینی برق خشم در چشمانش ظاهر شد
و آماده درگیری بود که مرد هندی متوجه حالتش شد و باخونسردی گفت :

— آقا ناراحت نباشین ، من قهرمان جهانی در رشته تیراندازی هستم امکان ندارد
تیرم به خطا بره شما مطمئن باشید و بعد هسته سوم را با فاصله خیلی کمتر از نوک
دماغ مرد چینی پرت کرد بیرون !

مرد چینی که دیگه از این شوخی هندی بشدت عصبانی شده بود دست تو جیبش
برد یه سیب درشت آورد بیرون یه گاز زده و بعد بقیه سیب رو شترق ول کرد توی صورت
مرد هندی و با خونسردی گفت :

— ولی صاحب بنده تو رشته تیراندازی کاملا مبتدی هستم و زیاد وارد نیستم !

* * *



تگزاسی !

آقای دیوید که از جوانان شرور و هفت تیرکش شهر دالاس بود بالاخره شرارت را کنار گذاشت و با یک دختر جوان ازدواج کرد و چون به همسرش خیلی علاقه داشت هر چیزی را که او می‌خواست فوراً "براش فراهم می‌کرد

تا اینکه به روز همسر دیوید به او گفت : من یک اسب تیزرو زرنگ و سر حال و خوب می‌خوام

دیوید بلافاصله به مزرعه‌ای مراجعه کرد و یک اسب تیزرو سر حال و زرنگ که کمی وحشی بود خرید و رو به فروشنده کرد و گفت :

— اسب خوبیه ولی شما فکر می‌کنید همسرم می‌تونه اونو رام بکنه و سوارش بشه !
فروشنده که دیوید را می‌شناخت جوابداد :

— بی برو برگرد همسرت می‌تونه اونو رام بکنه چون وقتی تو رو رام کرده رام کردن این اسب واسهش کاری نداره !

فنلاند !

در شمال فنلاند که مشرف به قطب شمال است خورشید به ندرت دیده میشد واکثراً " هوا ابری و تیره و تار است ،

یه توریست که چندی قبل گذرش به یکی از شهرهای شمالی فنلاند افتاده بود به خاطر هوای تاریک و بارانی حوصله‌اش سر رفت و از جوانکی که اون طرفابود پرسید :

— ببینم پسر جان شما اینجا گاه گذاری خورشید را می‌بینید ؟
پسرک جوابداد :

— نمیدونم آقا من فقط چهارده سالمه !

طبیعت امریکائی !

در حالی که یک سوم مردم جهان در فقر بسر می‌برند تو همین‌دنیای ما آدم‌هائی هستند که با پول چه کارهائی که نمی‌کنند !

میگن مستر هاروارد یکی از ثروتمندان بزرگ امریکا بعد از ظهر شنبه برای گذراندن تعطیلی آخر هفته دست زن و بچهاش را گرفت و سوار جت بوئینگ ۷۰۷ خود شد و به یکی از جزایر شخصی و اختصاصی خود در هاوایی رفت . بلافاصله بعد از اسکان در کاخ بیلاقی خود . بایوئی پوشید و آمدکنار دریا که آب تنی کند اول یه کمی با آب بازی کرد و چون اواخر تابستان بود مشاهده کرد که آب سرده فوراً " منشی مخصوصش را صدازد و گفت :

— آهای آلبرت آب یه خورده سرده !

مستر آلبرت که منشی مخصوص آقای هاروارد بودند بلافاصله با تلفن شماره‌ای را گرفت و چند دقیقه بعد دو سه تا کشتی نانکر عظیم با محموله آب داغ پیدایشان شد و آب را ول کردند توی دریا در نتیجه آب اون نواحی کمی ولرم و معتدل شد و آقای هاروارد توانست یه آب تنی درست حسابی بکند .

بعدش از دریا بیرون آمد روی ماسه‌ها دراز کشید که حمام آفتاب بگیرد اما یک‌دونه ملخ و یک مورچه آسایش و آرامش او را به هم زدند این بار نیز مستر آلبرت احضارش و چند دقیقه بعد با یک تلفن هلیکوپترهای سمپاش سر رسیدند و منطقه را سمپاشی کردند و نسل هر چی ملخ و مورچه بود از بین بردند !

در این وقت مستر هاروارد که خیالش از وجود حشرات مزاحم پاک شد با آرامش خاطر روی ماسه‌ها دراز کشید و چشمان فکور خود را به آسمان آبی و زیبا و درخشان دوخت کمی فکر کرد و بعد اخم‌هایش رفت توهم و سپس مجدداً " مستر آلبرت احضارش بعد از اینکه آلبرت در مقابل مستر هاروارد قرار گرفت ، هاروارد گفت :

— ببین پسر ، این رنگ آبی یه دست آسمان خیلی یه نواخت و لوسه ، بگوبه خورده ابر سفید درست کنند که شاعرانه باشه !

چند دقیقه بعد یک اسکادران هواپیمای حامل بخارهای رنگارنگ در آسمان ظاهر شدند بخارها تخلیه شد و در نتیجه آسمان به صورت رنگهای سفید و آبی و زرد و سبز و قرمز درآمد .

آنگاه مستر هاروارد نگاه رضایت مندانهای به آسمان انداخت و دست‌هاشو گذاشت
زیر سرش و با تحسین به آسمان نگریست و گفت :
- وای خدا طبیعت چقدر زیباست ، چقدر پاکی ، چقدر لطیفه ولی حیف که عده‌ای
هستن که فقط واسه پول زندگی می‌کنند آخه پول به چه درد می‌خوره طبیعت را
بچسبید و از پول و دنیا غافل بشید واقعا " طبیعت زیباست !

* * *

(علت تعجب !)

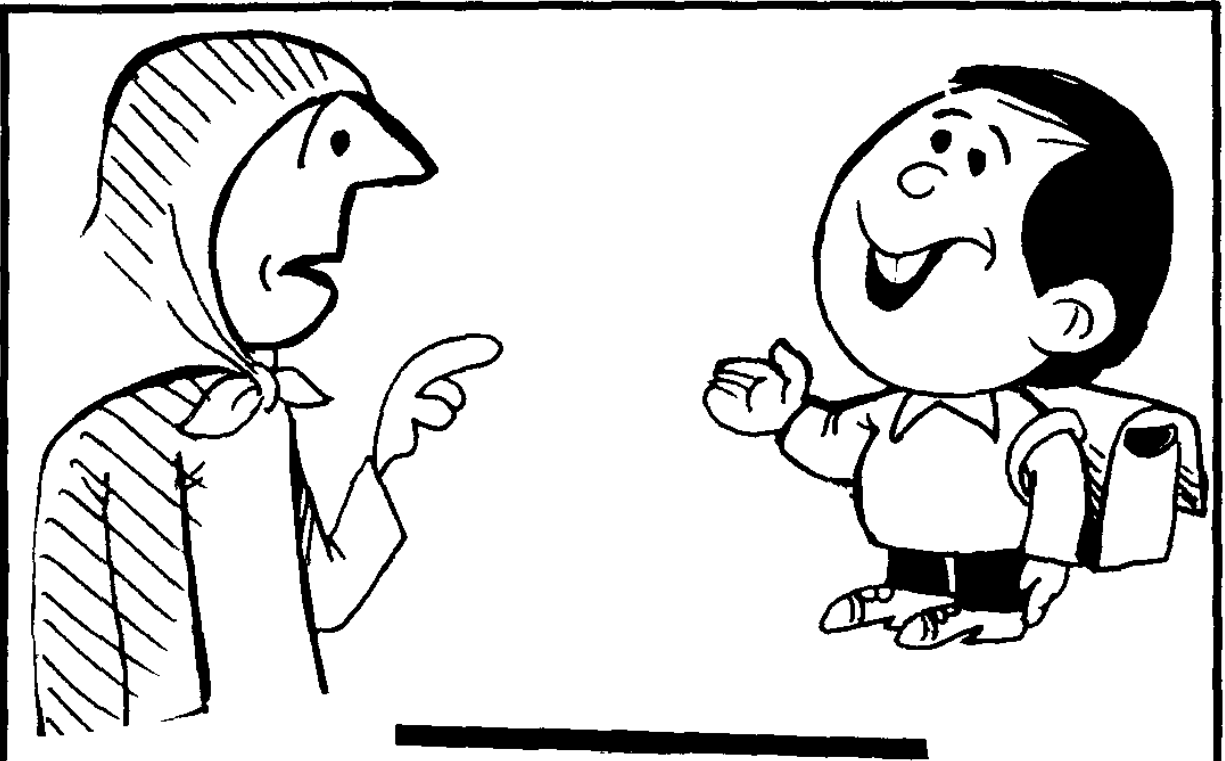
یک نویسنده در مورد یک نویسنده نمایشنامه‌های دراماتیک که
چیزی در جنته نداشت چنین نوشت : من نمایشنامه این آقا را سال
۱۹۴۰ در پاریس دیدم . یعنی درست روز ورود آلمانی‌ها به خاک فرانسه
ولی با این وصف میدانم چطور آنها در خاک کشور ما ماندگار شدند !
واقعا " جای تعجب است !!

* * *

(فراموشی !)

فونتونل نویسنده بسیار مشهور و نود و پنج ساله فرانسوی در قرن
نوزدهم یکرزبا دوستش الکساندر مارکو که او هم متجاوز از نود سال سن
داشت در باغ لوکزامبورگ پاریس روی نیمکتی نشسته و گرم صحبت بودند
الکساندر مارکو می‌گفت : راستی دوست عزیز مثل اینکه ملک الموت ما را
فراموش کرده است !
در این موقع فونتونل انگشتانش را روی لب‌ها گذاشت و در پاسخ
اظهار نمود : هیس !! مواظب حرف زدنت باش ممکن است ملک الموت
بشنود !!

* * *



دستپاچگی!

یک زن و شوهر فرانسوی با بی‌صبری انتظار یک شخصیت معروف و متنفذ محله (کوراگالیته) پاریس را میکشیدند که قرار بود آن روز در منزلشان به ملاقات آنها برود این شخصیت معروف محله یک دماغ خیلی گنده و بد ترکیب داشت که درست مثل بنای یادبود در تمام شهر پاریس مشهور و معروف بود روی همین علت میزبان به طفل خود سفارش کرد که: ببین توماس! آقائی به خانمان می‌آید که دماغ گنده‌ای دارد و تو به زودی این مرد دماغ گنده را این جا خواهی دید ولی میل دارم کمترین عکس‌العملی نشان ندهی در غیر این صورت آن چنان شلاق می‌خوری که تا آخر عمر یادت بماند.

مادرش هم گفت: خوب فهمیدی حرفهای پدرت را شنیدی! طفل پاسخ داد: بله! مامان!

آنروز شخصت معروف بمنزل این زن و شوهر آمد و در این موقع بود که والدین طفل شروع به لرزیدن کردند زیرا بر خلاف تصورشان توماس در حالیکه زیر لب می‌خندید به دفعات نزد مادرش می‌رفت و به او میگفت: اوه مامان! این آقا عجب دماغ گنده‌ای دارد و مادر نیز با غیظ اظهار



میکرد : خفه شو بچه ! چیزی نگو . پس از چند لحظه توماس برای باز کردن در محوطه اطاق را ترک کرد . ولی در این جا بود که فجیع ترین صحنه ممکن اتفاق افتاد ! والدین توماس که تا آن هنگام در اضطراب و کشتش عصبی بسر می بردند پس از خارج شدن بچه نفس راحتی کشیده وزن یک فنجان چای به مهمان تعارف کرد و سپس با لطف و مهربانی خاصی از او پرسید :

ببخشید قربان ! جنابعالی چند تا قند در دماغتان میریزید !

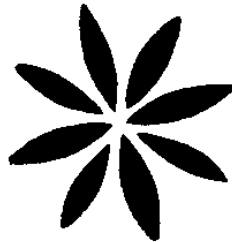
* * *

(داستان دیوانگان !)

این مرد مکزیکی در شهر داکوتای آمریکا برای کرایه اطاق به یک هتل مراجعه کرد . ۵۰ دقیقه گذشت متصدی رزرو نیآمد . مردک مکزیکی تصمیم گرفت به دفتر هتل مراجعه نماید شاید شخص مورد نظر را پیدا کند ولی آنجا فقط یک اسب را مشاهده کرد که پشت ماشین تحریر نشسته و مشغول تایپ یک نامه بود . حیوان از او پرسید : شما اطاق خالی میخواستند؟! - بله !

- بسیار خوب ! بی زحمت این فرم را پر کنید !
مکزیکی فرم را پر کرد . اسب خطاب به او گفت : مثل اینکه خیلی تعجب کردید ! آیا چیز تعجب آوری دیدید که نمی بایستی اتفاق میافتاد ؟
مرد جواب داد : بله ! زرافه ای که قبل از شما مسئول رزرو در این جا بود کجا رفته !

* * *



آگهی

یک لرد مجلس عوام انگلیس در روزنامه لوموند که بطور سالیانه آبونه بود، آگهی فوت خود را خواند. از خواندن این آگهی حالت شوکی به او دست داد. پس از اینکه مطمئن شد کاملاً " سالم است بدین شرح نامهای خطاب به روزنامه مذکور نوشت:

آقای مدیر روزنامه لوموند!

من سالیهای متمادی است که روزنامه شما را آبونه هستم! در روزنامه امروز صبح خبر درگذشت خود را خواندم. چون یقین دارم این روزنامه هیچگاه خبر نادرست منتشر نمی‌کند لذا قبول کردم که این خبر نیز درست است. بنابراین از این تاریخ اشتراک روزنامه شما دیگر بردرد من نمی‌خورد!!

* * *

بچه

مادری خطاب به فرزندش می‌گفت: هانری! تو مرا خواهی کشت!
تو یک بچه غیر قابل تحمل، شرور، گستاخ و بازی گوش هستی!
پسرک جواب داد: من شرور نیستم!

— چگونه جرات میکنی بگوئی شرور نیستی در حالیکه گریه را در حوض یخ بندان انداختی و همین یک هفته پیش مادر بزرگ بیچاره را از پله‌های منزل به پائین پرت کردی و خواهر کوچکت را هم بقصد کشت کتک زدی!

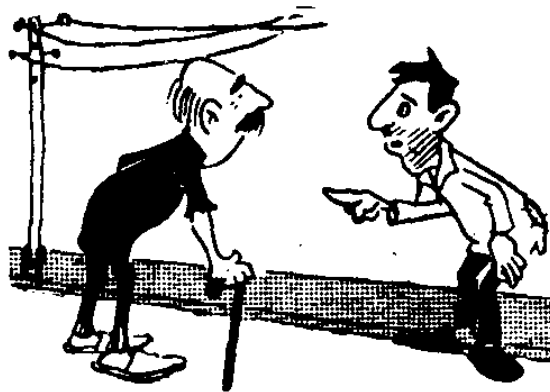
— نه! من شرور نیستم!

— میدانی هانری غاقبت این کارها چه خواهد بود اگر این رویه را ادامه بدهی من بزودی مریض شده و خواهم مرد آنوقت مرا در یک ماشین بزرگ سیاه میگذارند و به قبرستان مونپارناس می‌برند! در این جا پسر بچه با خوشحالی زایدالوصفی گفت:

— او! چه خوب ماما! آیا راست می‌گوئی؟ آنوقت من میتوانم بغل

دست شوهر سوار شوم؟!!

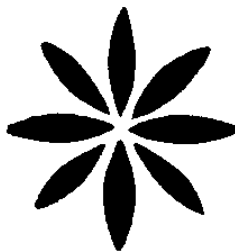
* * *



فرانسوی‌ها !

در بین ملل عالم فرانسوی‌ها بیش از دیگران به کمی نازک نارنجی تشریف دارند و از مرگ هم خیلی می‌ترسند .
روزی یک استاد دانشگاه سوربن پاریس در سیمیناری راجع به ماه و ستارگان و خورشید و اقمار فلکی سخنرانی می‌کرد و از جمله گفت :
- طبق محاسباتی که به عمل آمده خورشید روزی سرد و خاموش خواهد شد و نورش بکرات دیگر نخواهد رسید و در آن روز است که کلیه موجودات دیروح و از جمله همه انسان‌ها از میان خواهند رفت و حیات در زمین نابود خواهد شد
یکی از حاضرین با وحشت حرف استاد را قطع کرد و پرسید :
- ببخشید استاد من متوجه نشدم فرمودید چند سال دیگر این حادثه روی خواهد داد ؟

استاد جوابداد : حدود هشتاد میلیون سال دیگر
در این وقت مرد نفسی راحتی کشید و گفت :
- خدا را شکر خیالم راحت شد من فکر می‌کردم شما فرمودین حدود هشت میلیون سال دیگر !



ارکستر !

یکی از ویلون زنهای مشهور اپرای پاریس حوصله نداشت آن شب در اپسرابرنامه اجرا کند . سراغ سرایدار آپارتمان رفت به او گفت : خدمتی بمن بکن همین امشب به اپرا رفته داخل دسته موزیسین ها می شوی سی ویلون نیست آنجا حاضر هستند . رهبر ارکستر وقتی چوبدستی را بلند کرد تو فقط دستت را به ویلون می زنی و بمحض اینکه آن را پائین آورد همان کاری را که نوازندگان دیگر خواهند کرد انجام بده . سرایدار قبول کرد .

مرد به او گفت : این ویلون را بگیر و لباس اسموکینگ مرا بپوش . صد فرانک هم انعام برای زحمتی که بتو میدهم . سرایدار به اپرا رفت و طبق دستور ویلون زن وسط هیئت ارکستر جای گرفت . اما در این هنگام اتفاق عجیبی افتاد . رهبر ارکستر خوب دستی خود را بالا برد و سپس پائین آورد هیچ صدائی از ارکستر سی نفری اپرا خارج نشد آن شب هر سی نفر سرایدار بودند .

* * *

(کاغذ دیواری)

این داستان در بلژیک اتفاق افتاده است . یک زن و شوهر بلژیکی در باره آپارتمانی که به تازگی خریده بودند ، صحبت می کردند . زن می گفت : ببین آندره ! این آپارتمان یک چیز کم دارد و آن این است که باید همه اطاق ها را کاغذ دیواری کرد . مرد جواب داد : آره ! همین کار را باید بکنیم .

— پس زود برواز همسایه طبقه پائین بپرس ! او تازه برای اطاق های آپارتمانش کاغذ دیواری خریده و به تو خواهد گفت چه کار باید بکنی !

مرد بلژیکی به دیدن همسایه اش رفت و از او پرسید چند رول کاغذ دیواری خریده ؟ همسایه جواب داد : ۳۲ رول ! آقای آندره !

آندره ۳۲ رول کاغذ دیواری خرید و شروع به کار کرد . وقتی کار تمام شد دورول اضافه آمد . با خود گفت : عجیب است چطور دورول زیاد آمد ؟ فوراً "پیش همسایه

رفت و به او گفت: من درست مثل شما از سطح زمین تا سقف و تمام زوایای اطاق هارا
کاغذ دیواری کردم اما حالا می بینم دو رول زیاد آوردم!
مرد با خونسردی جواب داد: من هم همین طور!!

* * *

دست و دل بازی

این مضمون را هم فرانسوی ها اخیراً " برای ارتش سویس و بلژیک کوک کرده اند:
- الو! جناب آقای وزیر جنگ سویس؟!
- جناب عالی وزیر جنگ بلژیک هستید؟!
- بله ژنرال خود هستم!
- روز بخیر دوست عزیز! چه کار می توانم برای شما بکنم!
- والا قربان ما یک رژه نظامی در پیش داریم اما تانک کم داریم!
- عجب! بسیار خوب من به شما کمک میکنم! یکی میخواهید!
- یعنی که....
- خوب ببینم! شما دو تا میخواهید!
- ولی همتای عزیز!....
- آهان! فهمیدم! پس شما هر سه تا تانک را لازم دارید!!!

* * *

جزایر قناری!

مرد فقیری در خیابان جلوی عابری را می گرفت و می گفت:
- آقایان، خادمها بمن عاجز ده هزار دلار کمک کنید تا یک نوشابه بخورم!
عابری با شنیدن این حرف جلورفت و پرسید:
- تو فکر نمی کنی ده هزار دلار برای یک بطر نوشابه خیلی زیاد باشه.
مرد فقیر جواب داد:
- نه قربان به هیچ وجه زیاد نیست چون من این نوشابه را می خواهم در جزایر
قناری بخورم!

تگزاسی ها !

دادگاه شهر دالاس در تگزاس مردی را به اتهام قتل عمد محاکمه می‌کرد ، در روز دادگاه رئیس دادگاه هفت تیری را که بوسیله آن مقتول کشته شده بود به قاتل نشان داد و گفت :

— آیا این هفت تیر را میشناسی ؟

متهم بلافاصله جوابداد :

— خیر قربان !

وقتی متهم اقرار نکرد رئیس دادگاه جهت انگشت نگاری جلسه را ختم کرد و دادگاه را به روز بعد موکول کرد و چون کار انگشت نگاری هم به نتیجه نرسید روز بعد باز رئیس دادگاه همان هفت تیر را به متهم نشان داد و از او پرسید :

— آیا این چاقو را میشناسی ؟!

متهم جوابداد : بله آقای رئیس .

رئیس دادگاه خوشحال شد و گفت :

— آفرین ، آفرین این شد درست ، گویا تصمیم گرفته‌ای تمام حقایق را بیان کنی ،

خوب حالا بمن بگو ببینم این هفت تیر را کجا دیدهای ؟

متهم جوابداد :

— دیروز ، همین جا و توی دست شما !

* * *



از این سری منتشر کرده ایم

لطیفه های پزشکی...



لطیفه های نیکنامی



لطیفه های دیپلماتیک...



لطیفه های سیاسی



لطیفه های دریایی



لطیفه های اداری



نشر گلquam